

عزازیل



کارآگاه فاندورین

عزازیل

باریس آکونین

ترجمه‌ی یلدا بیدختی‌نژاد

AZAZEL (Russian title АЗАЭЛЪ)

Text copyright © Boris Akunin 1998

Cover adapted from Street of Nations at the palace of the Champ de Mars. Industrial encyclopedia E.-O.

Lami - 1875. © Morphart Creation/Shutterstock.

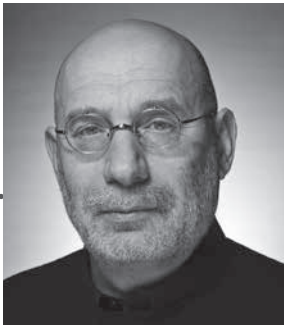
Persian translation © Borj Books, 2022

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، **Boris Akunin**، خریداری کرده‌است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

باریس آکونین متولد ۱۹۶۵ در زستاپونی گرجستان است. اصالت گرجی به داستان‌های این نویسنده‌ی روسی لایه‌هایی چندفرهنگی بخشیده و سبب شده تک‌تک رمان‌ها و نمایشنامه‌هایش مورد توجه طیف وسیعی از مخاطبان قرار گیرند. تاکنون بیش از ۱۹ میلیون نسخه از آثار او به فروش رفته است. مجموعه‌ی جنایی کارآگاه فاندورین او به سی زبان ترجمه شده و برایش شهرت بین‌المللی به ارمغان آورده است. آکونین به خوانندگانش نوید داده است که قصد دارد دو جلد دیگر از مجموعه‌ی کارآگاه فاندورین را بنویسد و بعد با نویسندگی خداحافظی کند. این روزها ساخت سریالی بر اساس این مجموعه در لندن کلید خورده است و تا امروز بیش از پنج فیلم سینمایی در روسیه بر اساس داستان‌های کارآگاه فاندورین ساخته شده است. آکونین علاوه بر نوشتن، یکی از رهبران سیاسی اپوزیسیون در روسیه هم به شمار می‌رود و محبوبیت زیادی دارد. علاوه بر این، او مترجمی سرشناس و متخصص ادبیات ژاپن نیز هست. نشر برج دو کتاب دیگر مجموعه‌ی کارآگاه فاندورین را با عناوین گامبی ترکی و قتل در لویاتان منتشر خواهد کرد.

باریس آکونین Boris Akunin



- سرشناسه: آکونین، بوریس، ۱۹۵۶ - م.
- Akunin, B. (Boris)
- عنوان و نام پدیدآور: عزازیل / باریس آکونین؛ مترجم یلدا بیدختی نژاد.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۸.
- مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص.
- فروست: کارآگاه فاندورین؛ ۱.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۲-۹ دوره؛ ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۱-۲
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: Левиафан.
- موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۲۰م.
- موضوع: Russian fiction -- 20th century
- شناسه افزوده: بیدختی نژاد، یلدا، ۱۳۶۵ - مترجم
- رده بندی کنگره: PG۳۴۷۸
- رده بندی دیویی: ۸۹۱/۷۲۴۴
- شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۱۷۳۸۳

عزازیل

نشر برج
BORJ

- نویسنده: باریس آکونین
مترجم: یلدا بیدختی نژاد
ویراستار: علی حسن آبادی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
صفحه‌آرا: نسیم نوریان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۱-۲
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۲-۹
- آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
 - نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
 - استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

فهرست

فصل اول، که در آن اتفاقی بسیار زشت روی می دهد	۹
فصل دوم، که در آن جز گفت وگو چیز دیگری نیست	۲۸
فصل سوم، که در آن دانشجوی قوزی ظاهر می شود	۳۶
فصل چهارم، در باب قدرت مهلک زیبایی	۴۷
فصل پنجم، که در آن ماجراهای بسیار ناخوشایندی برای قهرمان پیش می آید	۶۵
فصل ششم، که در آن مرد آینده ظاهر می شود	۷۸
فصل هفتم، که در آن گفته می شود علوم تربیتی مهم ترین علم است	۹۱
فصل هشتم، که در آن یک سرباز پیک بی موقع رو می شود	۱۰۵
فصل نهم، که در آن دورنمای کار خوبی برای فاندورین نمایان می شود	۱۱۵
فصل دهم، که در آن یک کیف آبی نقشی اصلی بازی می کند	۱۳۰
فصل یازدهم، که شبی بسیار طولانی در آن وصف می شود	۱۴۶
فصل دوازدهم، که در آن قهرمان درمی یابد هاله ای نوری دور سر دارد	۱۷۲
فصل سیزدهم، که در آن وقایع روز بیست و پنجم ژوئن توصیف می شود	۱۸۸
فصل چهاردهم، که در آن داستان کاملاً به شکل دیگری درمی آید	۲۰۹
فصل پانزدهم، که در آن به شکل قانع کننده ای اهمیت تنفس صحیح مشخص می شود	۲۲۷
فصل شانزدهم، که در آن آینده ای باشکوه برای الکتریسیته پیش بینی می شود	۲۴۲
فصل آخر، که در آن قهرمان با دوران نوجوانی خداحافظی می کند	۲۵۸

فصل اول

که در آن اتفاقی بسیار زشت روی می‌دهد

در روز دوشنبه سیزدهم ماه مه سال ۱۸۷۶ ساعت سه بعدازظهرِ روزی که تروتازگی‌اش به بهار و گرمایش به تابستان می‌رفت، در باغ ملی آلکساندروف مسکو، جلو چشم شاهدان بسیار، اتفاق زشتی رخ داد که در هیچ قاعده و قانونی نمی‌گنجد.

در معابر، میان بوته‌های شکوفان یاس بنفش و باغچه‌های شعله‌ور از لاله‌ی سرخ، جماعت آراسته و موجهی مشغول گردش بودند: خانم‌ها چترهای آفتابی توری بالای سر گرفته بودند تا کک‌مک نزنند، پرستارها سرشان به بچه‌های کوچک با لباس ملوانی گرم بود و آقایان جوان که کت پشمی مد روز یا کت‌وشلوارهای کوتاه سبک انگلیسی به تن داشتند، ملول به نظر می‌رسیدند. پیش‌آگهی ناخوشایندی در فضا نبود و عطر سنگین و پر و پیمانِ بهار هوا را پر کرده بود و با رضایتی تنبلانه و ملالی سرخوشانه می‌آمیخت. تابش خورشید شوخی نداشت و همه‌ی نیمکت‌های سایه‌گیر اشغال بودند.

روی یکی از این نیمکت‌ها که نزدیک آلاچیقی بود و رو به نرده‌های باغ ملی (پشت نرده‌ها خیابان نیگلیتایا و دیوارهای زردرنگ مانژ دیده می‌شد)، دو خانم جا گرفته بودند: یکی بسیار جوان (آن قدر که بهتر است به او بگوییم دخترخانم) و مشغول خواندن کتابی با جلد چرمی که گهگاه از سر کنجکاو و بازیگوشی

نگاهی به اطراف می‌کرد، و دیگری که سن‌وسالی بسیار بیش از او داشت، پیراهنی پشمی و خوش‌جنس به‌رنگ سرمه‌ای پوشیده بود با پوتین‌های بندی مناسب. میل‌های بافتنی‌اش را با ریتمی موزون حرکت می‌داد و با تمرکز تمام چیزی به‌رنگ صورتی تند می‌بافت. درعین‌حال، ضمن بافتن، سرش را با نگاهی سریع به چپ و راست می‌گرداند و به نظر نمی‌آمد که چیزی از زیر نگاه تیزبینش دربرود.

یک‌باره توجهش به جوانی معطوف شد که شلووار چهارخانه‌ی تنگی به پا داشت و کتی روی جلیقه‌ی سفید به تن که دکمه‌هایش را سرسری بسته بود. یک کلاه سوئیسی گرد هم سرش بود. با رفتاری عجیب راه را گرفته بود و جلو می‌آمد. گاهی می‌ایستاد، به کسی میان مردم خیره می‌شد، چند قدم منقطع برمی‌داشت، باز ادامه می‌داد و دوباره متوقف می‌شد. ناگهان این آدم عجیب‌وغریب نگاهی به خانم‌ها انداخت و انگار تصمیمی گرفته باشد، با قدم‌های بلند به‌سوی آن‌ها روان شد. جلو نیمکت ایستاد، رو به خانم جوان کرد و با صدایی شوخ‌وشنگ و نازک، بلند به او گفت: «بانو! کسی تا حالا به شما گفته که بسیار زیباییید؟»

دخترخانم -که حقیقتاً هم بسیار زیبا بود- هاج‌وواج زل زد به این مرد گستاخ و لب‌های توت‌فرنگی‌مانندش کمی از ترس باز ماند. حتی همراه سال‌خورده‌اش هم از این جسارت بی‌سابقه وحشت کرد.

غریبه گفتار عجیبش را ادامه داد.

«من که در همین نگاه اول مغلوب شدم. اجازه بفرمایید پیشانی معصومتان را با بوسه‌ای معصومانه‌تر و کاملاً برادروار مَهر کنم.»

سرووضع جوان کاملاً آراسته و مرتب بود: موهای شقیقه‌هایش طبق مد روز کوتاه شده بود، پیشانی بلند سفیدی داشت و چشمان قهوه‌ای‌اش برانگیخته و ملتهب بود.

بانوی میل‌بافتنی به‌دست با لهجه‌ی واضح آلمانی گفت: «شما کاملاً مستید،

آقا!»

جوان گستاخ جواب داد: «من فقط مست عشقم.» و بعد با همان صدای عجیب نالید: «فقط یک بوسه، وگرنه درجا خودم را می‌کشم.»

دخترخانم که خودش را در نیمکت مچاله کرده بود، صورتش را به‌سوی مدافعش برگرداند. خانم مسن که بی‌توجه به وخامت اوضاع، اعتمادبه‌نفس و خون‌سردی‌اش را کاملاً حفظ کرده بود، گفت: «بی‌معطلی از اینجا گم شوید! شما دیوانه‌اید!»

میل‌بافتنی‌هایش را مثل نیزه به حالت جنگی جلوی گرفت و صدایش را بالا برد.

«الان پلیس خبر می‌کنم.»

اینجا بود که اتفاقی بسیار وحشتناک افتاد.

مرد جوان با ناامیدی ساختگی گفت: «آخ، من را از خودشان می‌رانند...» و با ژستی نمایشی چشمانش را با دست پوشاند و یک‌باره از جیب بغل کتش یک ژولور کوچک بیرون کشید که از جنس فولاد سیاه بود و برق می‌زد.

«بعد از این، زندگی چه ارزشی دارد؟ کافی‌ست یک کلمه بگویید تا من زنده بمانم و یا کلمه‌ای دیگر تا بمیرم.»

این را خطاب به بانوی جوان گفت که حیران و وحشت‌زده بر جایش خشک شده بود.

«سکوت می‌کنید؟ خب پس خداحافظ!»

طوری که او اسلحه‌اش را تکان می‌داد، محال بود توجه کسی جلب نشود. چند تن از کسانی که آن اطراف مشغول گردش بودند، سر جایشان ماندند، از جمله یک خانم فریه‌بادبزن به‌دست، مردی متین و متفرعن با مدال‌آنیسکی بر گردن و دو دختر دانشجو که لباس‌های یک‌شکل قهوه‌ای با شنل به تن داشتند. حتی از آن طرف نرده‌ها در پیاده‌رو هم دانشجویی توجهش جلب شد. خلاصه امید آن می‌رفت که این صحنه‌ی زشت و وقاحت‌بار فوراً تمام شود. اما وقایع بعدی چنان سریع رخ داد که اصلاً کسی فرصت دخالت پیدا نکرد.

مرد مست -شاید هم دیوانه- فریاد زد: «به‌سلامتی!»

بعد معلوم نشد چرا دستنی را که تپانچه در آن بود، بالای سر برد و توپیی رولور را چرخاند و لوله را به شقیقه‌اش چسباند.
خانم شجاع آلمانی زیر لب فحش می‌داد و تسلطش به زبان عامیانه‌ی روسی را به رخ می‌کشید.
«دلک! گورخر احمق!»

صورت مرد جوان که خودش رنگ‌پریده بود، شروع کرد به خاکستری و کم‌کم سبز شدن. لب پایینی‌اش را گزید و چشم‌هایش را به هم فشرد. خانم جوان هم چشم‌هایش را بست. کار درستی هم کرد، چون باعث شد آن منظره‌ی افتضاح و دل‌خراش را نبیند: با برخاستن غرش شلیک، سر مرد جوان به شدت به عقب پرت شد و از سوراخی که روی آن درست شده بود، کمی بالاتر از گوش چپ، فواره‌ای به‌رنگ سرخ و سفید بیرون جهید.

وضعی که پیش آمد اصلاً وصف‌کردنی نیست. خانم آلمانی با غیظ تمام به جمعیت نگاه کرد، انگار از همه بخواهد که شاهد این گستاخی عجیب باشند، بعد از ته دل جیغ کشید و صدا به صدای جیغ آن دو دختر دانشجو و خانم فربه داد که چند ثانیه‌ای بود فریادهای گوش‌خراشی سر داده بودند. دختر خانم هم که بیهوش افتاده بود، یک لحظه چشمش را باز کرد و بلافاصله دوباره غش کرد. مردم از هر طرف به سمت آن‌ها دویدند، ولی دانشجو که پشت نرده‌ها ایستاده بود، گویا طبع ظریف و حساسی داشت، چون راه برگشت را در پیش گرفت، از خیابان گذشت و به‌سوی ماخووا یا روانه شد.

خاویر گروشین^۱، کارآگاه مسئول دایره‌ی جنایی پلیس مسکو، وقتی خلاصه‌ی گزارش حوادث مهم دیروز را خواند و گذاشت سمت چپش در کازیه‌ی کارهای انجام‌شده، نفس راحتی کشید. در بیست‌و‌چهار ساعت گذشته، یعنی سیزدهم ماه مه، در حوزه‌ی استحقاظی هیچ‌کدام از بیست‌و‌چهار کلانتری این شهر شش‌صدهزار نفری اتفاقی نیفتاده بود که مهم باشد و پلیس آگاهی بخواهد

دخالت کند: یک قتل در نتیجه‌ی دعوی مستانه بین کارگراها (که قاتل در همان محل دستگیر شده)، دزدی از دو سورچی (که بگذار پاسبان‌ها حلش کنند) و گم‌شدن ۷۸۵۰ روبل و ۴۷ کوپک از صندوق بانک روس-آسیا (به این هم که کلاً باید آنتون سیمیونوویچ از بخش مفاسد اقتصادی رسیدگی کند). خدا را شکر دیگر هر خرده‌کاری در باب جیب‌بری، خدمتکارهایی که خودشان را دار می‌زدند یا نوزادان رهاشده را به دایره‌ی او ارجاع نمی‌دادند؛ این جور خبرها همه در «گزارش روزانه‌ی حوادث شهری» جمع‌آوری و بعد از ظهرها به قسمت‌های مربوطه ارجاع داده می‌شد.

خاویر گروشین خمیازه‌ی مفصلی کشید و از بالای عینک پرسی قاب‌لاکی‌اش نگاهی به کارمند نامه‌رسان رده‌ی چهارده، اراست پیتروویچ فاندورین^۱ انداخت که داشت برای سومین بار گزارش هفتگی را برای جناب رئیس پلیس می‌نوشت. گروشین با خودش گفت: «عیبی ندارد. بگذار از همین اول به دقت و نظم عادت کند. خودش بعدها ممنون می‌شود. آه، این هم مُد شده که با سر قلم فلزی می‌نویسند، آن هم برای مافوق! نه جانم، کارت را بدون عجله و به سبک قدیم با پر غاز انجام بده و همه‌ی پیچ‌وتاب‌ها و قوس‌های خوشنویسی را رعایت کن. حضرت اشرف خودشان در زمان امپراتور نیکالای پاولوویچ بزرگ شده‌اند، نظم و سلسله‌مراتب را خیلی خوب درک می‌کنند.»

خاویر گروشین از صمیم قلب خیر جوان را می‌خواست و خیلی پدران دلش به حال او می‌سوخت. این را هم باید گفت که تقدیر به این نامه‌رسان جوان سخت گرفته بود. در سن نوزده سالگی یتیم شده بود، مادرش را که از بچگی ندیده بود و پدرش که سر پرشوری داشت، تمام اموالش را در قمار باخت و کلی قرض بالا آورد. اول در تب‌وتاب گسترش راه‌آهن پول دار شد و بعد، وقتی بانک‌داری رونق گرفت، همه را از کف داد. سال گذشته که بانک‌های بازرگانی یکی پس از دیگری ورشکست شدند، خیلی از آدم‌حسابی‌ها ضرر کردند، چون اوراق قرضه‌ی تضمینی یک‌باره تبدیل به کاغذپاره و هیچ‌وپوچ شد. آقای

1. Erast Petrovich Fandorin

1. Xavier Grushin

بالاخره مقرر می‌آمد؛ جز او کی بود که سر زن را ببرد؟ بعد از سی سال خدمت، شَم پلیسی گروشین دیگر اشتباه نمی‌کرد. فاندورین برای کارهای اداری به درد می‌خورد. کاری بود، باسواد بود و خوب می‌نوشت، زبان خارجی می‌دانست، باهوش و تیز بود و مصاحبی دلنشین. مثل آن تروفیموف بیچاره‌ی دائم‌الخمر نبود که ماه پیش از کارمندی برداشته و به دستکاری دون‌پایه بدل شد و فرستادنش به حلبی‌آبادهای خیتروفکا؛ حالا بگذار آنجا هی مست کند و به رؤسایش فحش بدهد.

گروشین با ناراحتی روی میز ماهوت کوبی شده‌ی زشت دولتی با انگشت ضرب گرفت و ساعتش را از جیب جلیقه درآورد: آخ، هنوز تا وقت ناهار خیلی مانده. خیلی سفت و محکم نسخه‌ی جدید روزنامه‌ی اطلاعات مسکو را به سمت خودش کشید و با صدای بلند گفت: «خب، ببینیم امروز برایمان چی دارند.» کارمند جوان که می‌دانست به زودی رئیسش شروع می‌کند به خواندن سرخط خبرها و آن‌ها را با نظرات و تفاسیر خودش کامل خواهد کرد، مشتاقانه قلم پر غازِ لعنتی را زمین گذاشت. این کار عادت همیشگی رئیس بود. «هی، اراست پیتروویچ! این آگهی را ببین. درست در صفحه‌ی اول، جلو چشم خواننده!»

جدیدترین گن آمریکایی:

لرد بایرون.

از جنس استخوان نهنگ برای آقایان.
کسانی که می‌خواهند خوش اندام باشند.
کمر باریک سانتی‌متری و شانه‌های پهن.

با چه خط درشتی هم نوشته. بعد زیرش با خط ریز نوشته:

اعلیحضرت تزار به امس عزیمت می‌فرمایند.

فاندورین بزرگ، ستوان بازنشسته، بعد از این ضرر دوام نیاورد و از دنیا رفت و جز همان اوراق قرضه‌ی تضمینی چیزی برای تنها پسرش باقی نگذاشت. پسرک می‌بایست دبیرستان را تمام کند و بعد هم برود دانشگاه، اما به جایش از دل دیوارهای خانه‌ی پدری یک‌راست آمده بود به خیابان تا یک لقمه نان دربیآورد. (خاویر گروشین از سر دل‌سوزی نچ‌نچی کرد.) امتحان ورودی مأموران دوایر را قبول شده بود - که برای چنین جوان تربیت‌شده‌ای آسان بود - اما حالا چرا آمده بود اداری پلیس؟! می‌توانست برود در اداری آمار یا بخش قضایی برای خودش مشغول شود. کله‌اش پر از مزخرفات رماتیک بود؛ همه‌اش آرزوی دستگیرکردن کادودال‌های مرموز را داشت. اما آخر پسر جان، اینجا که از این خبرها نیست! خاویر گروشین از سر ناراحتی سری جنباند. ما اینجا روی صندلی می‌نشینیم و شلوار می‌ساییم و در باب کاسی گالاپوزاف نام که از سر مستی زن قانونی و سه بچه‌ی کوچکش را با تبر کشته، صورت جلسه می‌نویسیم.

فاندورین جوان هفته‌ی سوم خدمتش در پلیس جنایی را می‌گذراند، اما خاویر گروشین، این کارآگاه باتجربه و کارکشته، مطمئن بود که پسرک اینجا دوام نمی‌آورد. زیادی حساس و ظریف بار آمده بود. همان هفته‌ی اول یک بار گروشین او را با خودش به صحنه‌ی جرمی برد که در آن همسر تاجری به نام کروپنوا را سر بریده بودند. فاندورین تا چشمش به مقتول افتاد، رنگ صورتش برگشت و یواش‌یواش از کنار دیوار خودش را به حیاط رساند و بیرون رفت. البته قیافه‌ی مقتول هم واقعاً ناجور بود: سرش را گوش تا گوش بریده بودند، زبانش بیرون آمده و چشمانش وق‌زده بود، و خون؛ اندازه‌ی یک دریا خون جمع شده بود. خلاصه خاویر گروشین مجبور شد خودش هم بازپرسی کند و هم صورت جلسه بنویسد. البته راستش را بخواهید، پرونده‌ی خیلی سختی هم نبود. کوزیکین سرایدار طوری نگاهش را می‌دزدید که گروشین دستور داد همان جا مأمور پس‌گردنش را بگیرد و بفرستدش زندان. دوهفته‌ای می‌شد که کوزیکین آنجا بود و هنوز هم همه‌چیز را حاشا می‌کرد، اما عیبی نداشت،

اثر آن، آپارتمان طبقه‌ی چهارم به کلی تخریب شده‌است. پلیس در صحنه جسد مرد جوانی را کشف کرد که تکه‌تکه شده و شناسایی آن ممکن نیست. آپارتمان ذکر شده در اجاره‌ی فردی به نام پ. استاد دانشگاه بوده و گمان می‌رود جسد کشف شده نیز مربوط به همین شخص باشد. شواهد و مدارک نشان می‌دهد که ظاهراً در این مکان نوعی آزمایشگاه مخفی شیمی برپا بوده‌است. بریلینگ، افسر مأمور تجسس و مشاور ایالتی، دست داشتن یک تشکیلات نیهیلیستی را در این پرونده ممکن می‌داند. به نظر او آن‌ها از این خانه برای ساخت تجهیزات مرگ‌بار استفاده می‌کرده‌اند. تحقیقات ادامه دارد.

باز خدا را شکر که ما مثل پترزبورگ نیستیم.»

اما از روی برق چشمان فاندورین جوان می‌شد دانست که نظر دیگری دارد. حالت چهره‌اش به‌وضوح داد می‌زد که می‌خواهد بگوید خوب است لااقل در پایتخت مردم به یک کاری مشغول‌اند، دنبال بمب‌گذارها می‌گردند، نه اینکه مثل ما ده بار از روی کاغذهایی که به‌واقع هیچ جذابیتی ندارند، رونویسی کنند.

«خب، که این‌طور.»

خاویر گروشین روزنامه را با سروصدا ورق زد و گفت: «بگذار ببینیم در صفحه‌ی شهری چی داریم...»

اولین مؤسسه‌ی آستر^۱ در مسکو

لیدی آستر، خیر مشهور انگلیسی که با تلاش فراوان توانسته در نقاط مختلف دنیا پرورشگاه‌های نمونه‌ای برای پذیرش پسر بچه‌های یتیم تأسیس کند، به خبرنگار ما گفت که اولین

بله، البته، اهمیتِ اعلی حضرت کجا و شکم‌بند لرد بایرون کجا!»،
غرغره‌های خاویر گروشین اثر عجیبی روی نام‌رسان ما گذاشت. ناخودآگاه پریشان شد، سرخی به گونه‌هایش دوید و مژه‌های بلند دخترانه‌اش از احساس گناه لرزید. حالا که حرف از مژه شد بد نیست کمی ظاهر اراست پیترووویچ را دقیق‌تر وصف کنیم، چرا که مقدر شده او در وقایع وحشتناک و حیرت‌آوری که به‌زودی در ادامه می‌آید نقش کلیدی ایفا کند. فاندورین جوانی بسیار خوش‌سیمما بود با موهای سیاه (که در دل بهشان افتخار می‌کرد) و چشمان آبی (حیف، کاش چشم‌هایش هم سیاه بودند)، قدش به قدر کافی بلند بود و پوستش سفید، اما سرخی گونه‌هایش (لعنتی!) هرگز برطرف نمی‌شد. بد نیست دلیل ناراحتی فاندورین جوان را هم بگوییم. او همین دو روز پیش یک‌سوم حقوق ماهانه‌اش را داده و همین گن لرد بایرون را - که با جملات پرآب‌وتاب فوق وصف شد - خریده بود و امروز روز دومی بود که شکم‌بندش را به تن کرده بود و در راه رسیدن به زیبایی اندام، دردی مدام و طاقت‌فرسا را تحمل می‌کرد. حالا هم شک داشت که نکند خاویر گروشین قضیه‌ی این اندام اسطوره‌ای و پهلوانی‌اش را فهمیده و دارد مسخره‌اش می‌کند؛ البته این شک او هیچ پایه و اساسی نداشت.
رئیس دوباره خواند:

«فجایع باشییزوک‌های ترک در بلغارستان...»

نه، این زیاد به درد قبل از ناهار نمی‌خورد... اما این یکی...

انفجار در لیگوکا

گزارشگر ما از سن پترزبورگ گزارش می‌دهد که دیروز ساعت شش و سی دقیقه‌ی صبح انفجاری مهیب در خیابان زنامینشکایا در منزل استیجاری وارتانوف، مشاور بازرگانی، اتفاق افتاده و بر

مؤسسه‌ی آستِر در شهر ما افتتاح شده. لیدی آستِر کمتر از یک سال است که در روسیه فعالیت می‌کند و قبلاً شعبه‌ای از مؤسسه‌ی آستِر را در پترزبورگ دایر کرده‌است. او قصد دارد کودکان بی‌سرپرست مسکو را نیز به حمایت خود درآورد...

هوم...

تشکر فراوان از طرف همه‌ی اهالی مسکو!

پس خیبرهای روس کجایند؟

اوون‌ها و لیدی آستِرهای خودمان چه می‌کنند؟ به‌هرحال، خدا خودش نگهدارشان باشد... یتیم‌ها را می‌گوییم... و اینجا...

یک جنجال زشت

هوم... جالب شد!

روز گذشته در باغ ملی آلکساندروفسکی اتفاق ناگواری رخ داد که کاملاً در شمار رفتارهای گستاخانه‌ی جوانان امروز قرار دارد. آقای ن. یک شهروند غیرنظامی، بیست‌وسه‌ساله و دانشجوی دانشگاه مسکو، جلو چشم کسانی که آنجا گردش می‌کردند، به خود شلیک کرد. وی یگانه وارث میراثی میلیونی بود.

اوهو!

به گواهی شاهدان او قبل از ارتکاب به این عمل جنون‌آمیز،

جلو حاضران چرخ‌ی زده و رولورش را تاب داده‌است. شاهدان ابتدا کار او را به حساب هذیان مستی گذاشته‌اند، اما ن. شوخی نمی‌کرده و واقعاً همان‌جا به سرش شلیک کرده و درجا مرده است. در جیب او یادداشتی با محتوای آتئیستی و لحنی خشمگین پیدا کرده‌اند. از این یادداشت مشخص می‌شود که اقدام وی در نتیجه‌ی جنون آنی یا مستی نبوده. به نظر می‌رسد که همه‌گیری خودکشی‌های بی‌دلیل که تا حالا فقط در پترزبورگ شیوع داشت، بالاخره به دیوارهای شهر قدیمی مسکو، مسکوی عزیز هم رسیده‌است. عجب زمانه‌ای! چه اخلاقیاتی! جوانان عزیز ما باید به چه درجه‌ای از بی‌دینی و پوچ‌گرایی رسیده باشند که بخواهند حتی مرگشان را به نمایشی مبتذل تبدیل کنند؟ اگر بروتوس‌های روسی ما چنین دیدی به زندگی خودشان داشته باشند، تعجبی ندارد که جان دیگرانی که انسان‌هایی بسیار گران‌بهایند، برایشان هیچ ارزشی نداشته باشد. چقدر فنودور میخائیلوویچ داستایفسکی در این باره در یادداشت‌های نویسنده - که در همین ماه مه منتشر شده - زیبا و بجا گفته‌است: "ای انسان‌های عزیز و شریف و مهربان (بله، همه‌ی این ویژگی‌ها در شما وجود دارد) به کجا می‌روید؟ چرا این قبر تنگ و تار این قدر برایتان جذاب شده؟ ببینید، آسمان را خورشید درخشان بهاری روشن کرده، درختان شکوفه کرده‌اند ولی شما خمود و افسرده‌اید و زندگی نمی‌کنید..."

خاویر گروشین خیلی با احساس دماغش را بالا کشید و زیرچشمی نگاه سریعی به فاندورین انداخت تا ببیند حواسش هست یا نه و با لحنی به‌وضوح خشک‌تر از پیش ادامه داد: «و غیره و غیره. البته این چیزها ربطی به زمانه و روزگار ما ندارد، چیز جدیدی هم نیست. از قدیم گفته‌اند خوشی می‌زند زیر دل آدم.

غیرنظامی ۲۳ساله، دانشجوی دانشگاه امپراتوری در مسکو.
تاریخ گشایش پرونده: ۱۳ مه سال ۱۸۷۶، مختومه به تاریخ...
ماه... سال...

بعد با انگشتانی لرزان از شوق بندهای پوشه را باز کرد. ایوان پراکوفی پویچ، افسر لاغر و با سابقه که صورتی مجاله داشت - انگار گاو جویده باشدش - گفت: «پسر آلکساندر آرتامانوویچ کوکورین است. پدرش خیلی پول دار بود، کارخانه داشت. سه سال پیش مُرد و همه را گذاشت برای این. پسر هم دانشجوی بود و داشت خوب و خوش برای خودش زندگی می‌کرد. معلوم نیست مردم دیگر چه مرگشان است.»

اراست پیتروویچ که نمی‌دانست چه بگوید، سری تکان داد و غرق در خواندن گفته‌های شاهدان شد. زیاد بود؛ ده‌تایی می‌شد. مفصل‌ترینشان از زبان دختر مشاور سَری ارشد، پلیراویتا فون - ایورت کالاکوئسوا^۱ی هفده‌ساله و پرستارش اما پفول^۲ چهل و هشت‌ساله بود که کوکورین پیش از شلیک به خودش مستقیماً با آن‌ها صحبت کرده بود. با این حال، اراست پیتروویچ از خواندن صورت‌جلسه چیزی بیش از آنچه خواننده می‌داند، دستگیرش نشد. همه‌ی شاهدان تقریباً یک چیز را تکرار می‌کردند و اظهاراتشان فقط از نظر دقت به جزئیات تفاوت‌هایی داشت. یکی می‌گفت از همان اول چهره‌ی مرد جوان به او احساس بدی داده (انگار در چشمانش می‌شد جنون را دید، طوری که اصلاً همه‌ی تنم یخ کرد؛ این را خانم خاخاریاکوف، همسر مشاور تشریفات گفته بود که بعداً خودش شهادت داده بود ماجرا را از دور و مرد جوان را فقط از پشت دیده). باقی شاهدان، برعکس، از رعدوبرق وسط آسمان آفتابی گفته بودند. آخرین چیزی که در پوشه یافت، یادداشتی مجاله بود بر برگه‌ای آبی‌رنگ و نشان‌دار. اراست پیتروویچ با دقت به سطوری که احتمالاً از سر اضطراب کج‌وکوله نوشته شده بود، چشم دوخت.

که ارث میلیونی دارد، هان؟ خب حالا کی بوده؟ رؤسای بخش ما را ببین چه پست‌فطرت‌اند. هر مزخرفی را گزارش کرده‌اند و این مورد را نه. مرده‌شور این گزارش روزانه‌ی حوادث شهری را ببرد؛ حالا هی منتظرش بمان! البته به نظر این یکی از آن پرونده‌هایی است که تکلیفش معلوم است، طرف در ملاء عام به خودش شلیک کرده... اما هرچه هست جالب است. باغ ملی آلکساندروفسکی، می‌شود کلانتری دو. خب، جناب اراست پیتروویچ عزیز، بیا و از سر دوستی، نه به حکم وظیفه، کاری برای من بکن. برو خیابان ماخوویا، به عنوان بازرس یا چنین چیزی، پرس‌وجو کن ببین این آقای ن. کی بوده و مهم‌تر از همه، حتماً سعی کن یادداشت خودکشی را پیدا کنی و از آن رونوشت برداری. می‌خواهم شب به یوژوکایا آندری پونا نشان بدهم. عاشق چنین نوشته‌هایی است. زیاد طولش نده، زود برگرد.»

آخرین کلمات پشت سر کارمندش گفته شد، چون او به‌قدری برای ترک میز کسل‌کننده‌اش با آن روکش شمعی عجله داشت که نزدیک بود کلاهش را جا بگذارد.

در کلانتری، مأمور جوان ما را بردند پیش رئیس، اما او وقتی دید چنین مأمور دون‌پایه‌ای را برای تحقیقات فرستاده‌اند تصمیم گرفت وقتش را برای توضیح دادن تلف نکند و گفت دستیارش بیاید.

با ملاطفت به پسرک - که درست است جوان بود، اما هرچه باشد از اداره آمده بود - گفت: «دنبال ایوان پراکوفی پویچ بروید، او همه چیز را برایتان تعریف می‌کند و نشانتان می‌دهد. بله، در واقع او خودش دیروز به منزل مرحوم رفته. سلام من را به خاویر گروشین برسانید.»

فاندورین را پشت پیشخوانی بلند نشانند و پوشه‌ی لاغری برایش آوردند. عنوانش را خواند:

پرونده‌ی خودکشی مرحوم پیوتر آلکساندرایچ کوکورین، شهروند

1. Elizaveta von Evert-Kolokoltseva

2. Emma Pfühl

حضراتی که بعد از من زندگی می‌کنید!

وقتی این نامه را می‌خوانید، بدانید که دیگر ترکتان کرده‌ام و راز مرگ را که زیر هفت لایه لاک و مهر از شما پنهان است، دریافته‌ام. من آزادم، اما شما هنوز باید زندگی کنید و از ترس هایتان رنج ببرید. اما شرط می‌بندم که آنجایی که الان هستم، همان جایی که به قول شاهزاده‌ی دانمارک کسی تا حالا از آن برنگشته، هیچ چیز نیست، مطلقاً هیچ چیز. هرکس هم با من موافق نیست، از او خواهش می‌کنم امتحان کند. به‌رحال من با هیچ کدامتان کوچک‌ترین کاری ندارم و این یادداشت را هم برای آن می‌نویسم که خیالات باطل به سرتان نزنند که من به‌خاطر یک ماجرای مزخرف پر از اشک و آه خودم را به فنا داده‌ام. از دنیای شما حالم به هم می‌خورد و این دلیل، خودش کاملاً کفایت می‌کند. کیف چرمی، گواه آن است که من هنوز تماماً به یک حیوان پست تبدیل نشده‌ام.

پیوتر کوکورین

اولین چیزی که به نظر اراست پیتر ویچ رسید، این بود که به نظر نمی‌رسد چنین یادداشتی در پریشان‌حالی نوشته شده باشد. پرسید: «قضیه‌ی این کیف چرمی چیست؟»
کمک‌بازرس شانه بالا انداخت.

«هیچ کیفی همراهش نبود. آخر از آدمی که در حال خودش نبوده چه انتظاری دارید؟ شاید قصد داشته کاری بکند، فکرش را هم کرده، اما بعد یادش رفته. از تمام شواهد و قراین برمی‌آید که آدم بولهوسی بوده. خواندید که چطور ری‌ژست گرفته و توپی تپانچه را چرخانده؟ درضمن، در توپی فقط یک گلوله بوده. من که می‌گویم اصلاً نمی‌خواست خودش را بکشد، بلکه فقط می‌خواست شوکی به اعصابش وارد کند تا علاقه و احساسش به زندگی بیشتر

شود. چه می‌دانم... خوراکی‌ها بعد از آن بیشتر به مذاقش خوش بیاید و عیاشی‌ها بیشتر بهش بچسبند.»
اراست پیتر ویچ در عین حال که فکر پوشه‌ی چرمی راحتش نمی‌گذاشت، دلش به حال مرحوم سوخت.

«از شش تا جای گلوله، فقط در یکی گلوله بوده؟ عجب... چه بدشانسی‌ای آورده. کجا زندگی می‌کند، یعنی زندگی می‌کرد...»
ایوان پراکوفی یویچ با شوق شروع کرد به شرح تأثیری که از منزل کوکورین گرفته بود.

«یک آپارتمان هشت‌اتاقه در ساختمانی نوساز در آستوژینکا. خیلی هم شیک بود. از پدرش یک ملک کامل با خدمه هم در زاماسکوارچییه^۱ بهش ارث رسیده بود، اما ظاهراً آنجا را دوست نداشته و آمده بوده دورتر از محله‌ی تاجرها.»

«آنجا چی؟ کیف چرمی را آنجا هم پیدا نکردید؟»

دستیار جواب داد: «یعنی چی؟ به نظر تان باید تفتیش می‌کردیم؟ می‌گویم یک چنان آپارتمانی بود که نمی‌شد مأمورها را تویش ول کرد؛ ممکن بود خدای‌نکرده شیطان به جلدشان برود و چیزی کش برونند. به‌رحال فایده‌ای هم نداشت. بازرس دادستانی ایگور نیکی فورویچ به خدمتکار خانه یک ربع وقت داد که وسایلش را جمع کند و تازه به مأمور ما هم سفارش کرد چارچشمی او را بپاید تا مبادا چیزی از خانه‌ی اربابش بردارد. بعد هم دستور داد در را پلمپ کنم تا وارث‌هایش پیدا شوند.»

اراست پیتر ویچ با کنجکاوی گفت: «حالا وارث‌هایش کی اند؟»

«مصیبت همین جاست. خدمتکار می‌گوید کوکورین خواهر و برادر ندارد. البته عموزاده‌هایی دارد، ولی حتی به درگاهی خانه‌اش هم راهشان نمی‌داده.»
دستیار با حسادت آهی کشید و اضافه کرد: «ببین خدا پول بی‌زبان را به کی می‌دهد. تصورش هم وحشتناک است... اما به ما چه. بالاخره امروز یا فردا،

وکیل‌وصی‌ای چیزی پیدا می‌شود. تازه هنوز یک روز هم نگذشته. جنازه را دادیم سردخانه. ممکن است فردا ایگور نیکی فورویچ پرونده را ببندد؛ آن وقت همه چیز تغییر می‌کند.»

فاندورین جوان چین به جبین انداخت.

«به‌رحال خیلی عجیب است. وقتی یک نفر در نامه‌ی خودکشی‌اش از کیفی حرف می‌زند، الکی نیست. یا آن عبارت حیوان پست... معلوم نیست چی می‌خواسته بگوید. اگر در آن کیف چیز مهمی باشد چی؟ هرطور میل شماست، اما من اگر بودم حتماً آپارتمان‌ش را می‌گشتم. به نظرم می‌آید اصلاً یادداشت به‌خاطر اشاره به کیف نوشته شده‌است. حقیقتش را بخواهید، فکر می‌کنم پای معمایی در میان است.»

اراست پیتروویچ سرخ شد، می‌ترسید این قضیه‌ی معما مثل پسر بچه‌ها از دهانش دررفته باشد. اما دستیار هیچ چیز غیرعادی در ظاهر او نیافت و اعتراف کرد: «البته، درست است، باید دست‌کم اتاق کارش را نگاهی می‌انداختیم و کاغذهایش را می‌گشتم. این ایگور نیکی فورویچ همیشه عجله دارد. به‌رحال، هشت سر عائله هم در دسری‌ست. همیشه می‌خواهد هر چه زودتر کارش را تمام کند و برود خانه. پیر شده دیگر، یک سال دیگر بازنشسته می‌شود، چه انتظاری ازش داری... جناب فاندورین! می‌گویم، چرا خودتان یک سر نمی‌روید آنجا؟ می‌توانیم باهم برویم. بعد من دوباره پلمپش می‌کنم؛ کاری ندارد. ایوان نیکی فورویچ هم چیزی نمی‌گوید، اصلاً. تازه خوش حال هم می‌شود که دوباره نکشاندمش آنجا. بعد هم می‌گوییم دایره‌ی جنایی تقاضای تفتیش کرده بود. خوب است؟»

اراست پیتروویچ فکر کرد این دستیار فقط دلش می‌خواهد یک بار دیگر آن خانه‌ی اعیانی را با دقت ببیند. پلمپ دوباره هم بوی در دسر می‌داد، اما وسوسه‌امانش را بریده بود. واقعاً معمایی بود...

اسباب و اثاثیه‌ی منزل کوکورین که در طبقه‌ی همکف یک ساختمان بزرگ

اشرافی کنار دروازه‌ی پریچیستنسکایا واقع بود، چندان چشم فاندورین را نگرفت، چون خودش در دورانی که پدرش پول دار شده بود در خانه‌های مجللی مثل همین زندگی کرده بود. پس در سرسرای مرمری که آینه‌ی بلند و گچ‌بری طلایی روی سقفش داشت، وقت تلف نکرد و یک‌راست به سالن پذیرایی رفت: دکوراسیون مجلل و به سبک روسی و البته مد روز، با شش پنجره‌ی بزرگ، ستون‌های چوبی روشن، دیوارهای منبت‌کاری از چوب بلوط و یک بخاری دیواری کاشی‌کاری‌شده‌ی زیبا.

راهنمای فاندورین که معلوم نبود چرا آهسته صحبت می‌کند، از پشت سرش گفت: «دیدنی‌گفتم زندگی مرفه را می‌پسندیده؟»

فاندورین درست شبیه یک توله‌سگ شکاری جوان که برای بار اول تنها در جنگل ولش کرده‌اند و از بوی اشتها‌آور شکار در همان نزدیکی سرمست و هیجان‌زده شده، به چپ و راست نگاهی کرد و بدون اشتباه هدف را پیدا کرد.

«آن در... آنجا اتاق مطالعه است؟»

«والا، بله، همان است قربان.»

«پس چرا معطلیم؟»

لازم نبود زیاد دنبال کیف چرمی بگردند. همان جا وسط میز تحریر بزرگ بود، بین قلمدان و دوات مرمر سبز و صدفی که به‌جای زیرسیگاری استفاده می‌شد. فاندورین قبل از آنکه بتواند با دست‌های مشتاقش کیف را لمس کند، تصویری دید: پرتله‌ای که در قابی نقره بود و طوری روی میز قرار داشت که خوب دیده شود. چهره‌ی توی قاب به قدری جذاب بود که اراست پیتروویچ کیف را پاک فراموش کرد. سه‌رخ کلئوپاترایبی با موهای پرپشت و زیبا با چشمانی درشت، سیاه‌رنگ و مات از توی قاب به او نگاه می‌کرد. گردنش انحنایی پرغرور و خطوط دهانش نشان از لج‌بازی و یک‌دندگی داشت. بیش از هر چیز، فاندورین مبهوت حالت آرام و مطمئن و مقتدر او شده بود، حالتی که برای چهره‌ی یک دختر -معلوم نبود چرا فاندورین دلش می‌خواهد او دختر باشد نه زنی شوهردار- عجیب بود.

اراست پیتروویچ بالاخره طاقتش طاق شد و مراتب ادب و نزاکت را بوسید و کنار گذاشت، کاغذ را از دست افسر مافوق کشید و خواند.

من پیوتر آلکساندروویچ کوکورین در کمال صحت عقل و حافظه، در حضور شاهدانی که ذیل برگه را امضا کرده‌اند، وصیت خود را درخصوص اموال من به شرح زیر اعلام می‌کنم:

کلیه‌ی اموال قابل‌فروش من که لیست کامل آن در اختیار وکیل من سیمیون یفیموویچ برنسون قرار دارد، به لیدی مارگارت آستر، تبعه‌ی کشور انگلیس، خواهد رسید تا کل این ثروت به نحوی که صلاحدید ایشان است در راه تعلیم و تربیت کودکان بی‌سرپرست صرف شود. اطمینان دارم که ایشان در مقایسه با خیرین تراز اول روسیه، این مبالغ را بهتر و درست‌تر به کار خواهند گرفت.

این وصیت‌نامه آخرین و نهایی‌ترین نسخه بوده و به لحاظ قانونی معتبر است و بر وصایای قبلی تقدم دارد.

من جناب سیمیون یفیموویچ برنسون وکیل، و جناب نیکالای استپانوویچ آختیرتسف، دانشجوی دانشگاه مسکو، را امین و وصی خودم معرفی می‌کنم.

وصیت‌نامه‌ی حاضر در دو نسخه تنظیم شده‌است که یکی نزد من و دیگری در دفتر آقای برنسون نگهداری می‌شود.

مسکو - دوازدهم ماه مه ۱۸۷۶

پیوتر کوکورین

ایوان پراکوفی پویچ کنار او آمد و سوتی زد.

«به‌به! این دیگر کیست؟ بگذار ببینم...» و بدون هیچ احتیاطی تصویر را گرفت و با دستان نامحرمش آن را از قاب بیرون کشید. پشت عکس با دستخطی ضخیم و کج نوشته شده بود:

برای پیوتر ک.

«و پیوتر بیرون رفت و تلخ گریست». وقتی که عاشق شدی انکار نکن!

آ. ب.

دستیار خرخری کرد.

«یعنی این خانم، مرحوم را با پیوتر قدیس مقایسه کرده. پس لابد خودش را هم با عیسی، ها؟ نکند به خاطر همین خانم خودش را کشته، ها؟ آها! این هم کیف. پس بیخودی نیامده بودیم.»

ایوان پراکوفی پویچ کیف را که باز کرد فقط یک برگه در آن یافت. روی برگه با دستخطی آشنا برای اراست پیتروویچ - اما این بار با مهر دفترخانه و چند امضا زیرش - متنی نوشته شده بود.

مأمور پلیس با رضایت سر تکان داد و گفت: «عالی شد. وصیت‌نامه را هم پیدا کردیم. خب، بگذار ببینم...» و سریع متن را از نظر گذراند، اما همین یک لحظه هم به نظر فاندورین قرنی آمد. دیدزدن از بالای شانه‌ی او را هم شایسته‌ی خود نمی‌دانست.

ایوان پراکوفی پویچ بلند و با شادی موزیانه‌ای گفت: «بفرما مادر بزرگ، این هم یک هدیه‌ی خاص برای روز عید قدیس یوری! هدیه‌ی خوبی برای عموزاده‌ها هم هست. آی! خوب پوز همه را به خاک مالیده این کوکورین! به این می‌گویند رفتار روسی. روسی ناب! فقط کمی از وطن پرستی به دور است. بیا، این طوری مشکل آن عبارت "حیوان پست" هم حل می‌شود.»

دیشب در باغ ملی آلکساندروفسکی هم در آن بود اما - همان طور که خاویر گروشین با تجربه پیش‌بینی کرده بود- هیچ‌گونه جزئیاتی در آن نیامده بود و حتی یادداشت خودکشی را هم ضمیمه نکرده بودند.

«همین دیگر! کوکورین انگار چندان جدی به خودش شلیک نکرده، اما از طرفی وصیت‌نامه تنظیم کرده بوده، آن هم چه وصیتی. علاوه بر لحن قاطع، وصیت‌نامه‌اش کاملاً صحیح و سالم و بی‌نقص است. هم مهر وکیل دارد، هم امضای شاهد، هم ذکر شده که چه کسی وصی اوست.»

فاندورین هر مورد را که می‌گفت یک انگشت را خم می‌کرد.

«ضمناً ثروت این آقا هم کم نیست. من استعمال کرده‌ام: سه کارخانه، دو آسیاب، خانه در شهرهای مختلف، کارگاه کشتی‌سازی در لیبوا، اوراق قرضه در بانک دولتی به ارزش یک میلیون روبل!»

خاویر گروشین سرش را از روی کاغذ گزارش بلند کرد، آهی کشید و گفت: «یک میلیون روبل؟! خوش به حال آن خانم انگلیسی. جداً خوش به حالش!»

«این را هم بگویید که لیدی آستر این وسط چه‌کاره است. چرا باید کل ارث یکجا به او برسد، نه به کسی دیگر؟ چه رابطه‌ای میان او و کوکورین هست؟ این چیزی است که باید مشخص شود.»

«خب، همان طور که خود کوکورین نوشته، می‌شود گفت به خیرین روس اعتماد نداشته. از طرفی الان یک ماه تمام است که همه‌ی روزنامه‌ها دارند از این خانم انگلیسی تعریف و تمجید می‌کنند. نه، عزیزم، بهتر است تو برایم توضیح بدهی چطور شده که نسل شما، جان و عمرش این قدر برایش کم‌ارزش شده؟ تا تقی به توقی می‌خورد، خودتان را می‌کشید، آن هم با این همه غرور و تکبر و بدبینی به کل دنیا؟ اصلاً بگویید ببینم، حق این همه نفرت را از کجا آورده‌اید؟»

خاویر گروشین وقتی یادش آمد که همین دیشب دختر شانزده‌ساله‌ی دبیرستانی‌اش، ساشنکا، چطور گستاخانه و با بی‌احترامی با او حرف زده

فصل دوم

که در آن جز گفت‌وگو چیز دیگری نیست

فاندورین گفت: «هرچه شما بفرمایید، خاویر گروشین! اما به نظر من این یک معمای تمام‌وکمال است.» و بعد با حرارت تکرار کرد: «قسم می‌خورم که یک رازی در کار است. حتماً یک رازی در میان است. خودتان قضاوت کنید: اول از همه این شکل شلیک‌کردنش، این طور بی‌هوا و تصادفی، با یک گلوله در توپ‌ی تفنگ. انگار اصلاً قصد شلیک نداشته. چه بخت بدی. چه تقدیر شومی. آن هم از لحن یادداشت پیش از مرگش! قبول کنید که عجیب‌وغریب است. انگار با عجله و بین کارهای دیگرش آن را نوشته و بعد یک مسئله‌ی مهم پیش آمده. مسئله‌ی مهمی که شوخی ندارد...»

صدای اراست پیترووویچ از شدت احساسات زنگ‌دار شده بود.

«... اما نمی‌دانم چه مسئله‌ای؛ بعداً می‌گوییم. فعلاً برویم سراغ همان وصیت‌نامه. به نظرتان مشکوک نیست؟»

خاویر گروشین همان طور که بابتی حوصلگی گزارش روزانه‌ی پلیس از حوادث شهری را ورق می‌زد، غرغرنکنان گفت: «چی‌اش عجیب است، عزیزجان؟!»

خواندن این گزارش - که چندان خالی از لطف هم نبود- معمولاً به نیمه‌ی دوم روز می‌افتاد. البته وقایع مهمی در آن نبود و بیشترش را چرت‌وپرت پر می‌کرد، اما گاهی هم موضوع جالبی می‌شد در آن جست. خبر خودکشی

بود، عصبانیتش اوج گرفت. سؤال را پرسیده بود اما انتظار جواب نداشت؛ نظرات یک نامه‌بر ساده در این باب برای رئیسِ جاافتاده و محترمی مثل او چه جذابیتی داشت؟ برای همین دوباره سرش را در گزارش روزانه فروکرد. اما اراست پیترووویچ تازه سر شوق آمده بود.

«اتفاقاً این درست همان مسئله‌ای است که می‌خواستیم درباره‌اش حرف بزنیم. به این آدم نگاه کنید، کوکورین را می‌گویم. سرنوشت همه چیز به او داده: ثروت، آزادی، تحصیلات، زیبایی (البته این یکی را فاندورین همین طوری گفت، چون مطلقاً تصویری از ظاهر مرحوم نداشت). آن وقت می‌رود با مرگ بازی می‌کند و بالاخره هم خودش را به کشتن می‌دهد. می‌خواهید بدانید چرا؟ ما جوان‌ها از این دنیای شما به تنگ آمده‌ایم، حالمان به هم می‌خورد. کوکورین در این مورد نوشته، اما خوب توضیحش نداده. ایده‌آل‌های شما - شغل، پول، احترام... - برای بسیاری از ما جوان‌ها پیشیزی ارزش ندارد. امروز آرزوی ما این‌ها نیست. فکر می‌کنید بیخودی این همه درباره‌ی فراگیری خودکشی این طرف و آن طرف می‌نویسند؟ جوان‌های دسته‌گل تحصیل‌کرده از شدت کمبود اکسیژن روح، هوای تازه‌ی روح، از دست می‌روند و شما، پدران جامعه، نمی‌توانید از این موضوع درس بگیرید.»

همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها سر شخص خاویر گروشین شکست، چون به جز او هیچ‌یک از «پدران جامعه» آن دوروبر نبود، اما گروشین اصلاً ناراحت نشد و حتی سرش را با رضایت تکان داد. نگاهی به گزارش انداخت و پوزخندی زد. «بله، بفرمایید، این هم درباره‌ی کمبود اکسیژن روح:

در خیابان چیخاچفسکی، بخش سه، کلانتری میشانسکایا، ساعت ده صبح جسد کفاش بیست‌وهفت‌ساله‌ای به نام ایوان یرمی‌یف بولدیچین پیدا شده که خودش را دار زده‌است. طبق شهادت دربان، پیوتر سیلین، دلیل خودکشی او نداشتن پول جهت باده‌نوشی و رفع خماری بوده‌است.

بله، همه‌ی جوان‌های مثل دسته‌ی گل دارند این طوری از دست می‌روند و فقط ما پیرهای خرفت می‌مانیم.»

اراست پیترووویچ به تلخی گفت: «بله، شما می‌خندید، اما در پترزبورگ و ورشو روزی نیست که یک دانشجو، محصل کالج یا حتی بچه‌دبیرستانی خودش را با سم یا گلوله نکشد یا در آب غرق نکند. بله، برای شما مسخره است...» فاندورین با آنکه جوان بسیار سرزنده‌ای بود و تا آن روز هرگز فکر خودکشی به سرش نزده بود، انتقام‌جویانه با خودش فکر کرد بله، بخندید جناب خاویر گروشین، اما بعد دیگر دیر خواهد شد... سکوت برقرار شد. فاندورین داشت در ذهنش قبری محقر را مجسم می‌کرد، قبری پشت نرده‌های کلیسا و بدون صلیب.

گروشین که همچنان روی خطوط کاغذ با انگشت خط می‌برد و گاهی خش‌خش‌کنان ورق می‌زد، یک‌باره زیر لب غرولند کرد: «ولی راستی راستی عجب وضع بیخودی شده. مردم چه‌شان است؟ دیوانه شده‌اند؟! ببین، دو تا گزارش اینجاست. یکی از بخش سه، کلانتری میانسکایا در صفحه‌ی هشت و دیگری از بخش یک کلانتری راگوزسکی در صفحه‌ی نُه. به این شرح:

ساعت دوازده و سی‌وپنج دقیقه در خیابان پاڈکالاکولنی، حوالی اداره‌ی بیمه‌ی آتش‌سوزی مسکو، مأمور گشت، فدوروک، به درخواست خانم ملاکی به نام آودوتیا فیلیپاؤنا اسپیتسینا - که موقتاً در هتل باباژسکایا اقامت دارد - به محل اعزام شد. به گفته‌ی خانم، کنار ورودی مغازه‌ی کتاب‌فروشی به چشم خود دیده که مردی با سر و لباس مرتب و آبرومند و حدوداً بیست‌وپنج‌ساله سعی داشته به خود شلیک کند. تپانچه را به سمت سر برده، اما ظاهراً تیری شلیک نشده و او پس از این خودکشی ناموفق، از محل متواری شده‌است. خانم اسپیتسینا درخواست کرده‌اند پلیس دنبال این مرد جوان بگردد و وی را

جهت ارشاد و ندامت معنوی به مقامات کلیسا تسلیم نماید، اما به دلیل عدم وقوع جرم، تجسس انجام نشده است.»

اراست پیتروویچ که حالا دیگر احساس انتقام جویی اش کاملاً ارضا شده بود، فریاد زد: «دیدید؟ من هم الان داشتم همین را می‌گفتم دیگر!»
رئیس فاندورین را متوقف کرد.
«صبر کن جوان! هنوز تمام نشده. باقی‌ش را گوش کن، صفحه‌ی نه:

پاسبان سیمیوناف گزارش می‌دهد که -این مال محله‌ی راگوزسکی است- ساعت یازده به درخواست کوکین، صاحب مغازه‌ی خواروبارفروشی «بریکین و پسران» که روبه‌روی پل یائوزاست، احضار می‌شود. کوکین اطلاع داد که چند دقیقه پیش از حضور پلیس، شخصی که دانشجو به نظر می‌رسیده بالای سکوی سنگی کنار پل رفته و تپانچه‌ای بر شقیقه گذاشته و آشکارا می‌خواسته به خود شلیک کند. کوکین حتی صدای ماشه‌ی فلزی را هم شنیده، اما شلیکی اتفاق نیفتاده است. بعد از آن دانشجو از سکو پایین پریده و به‌سرعت از روی پل به‌سمت خیابان یائوزسکایا دور شده است. شاهد دیگری وجود ندارد. کوکین درخواست دارد روی پل یک پست نگهبانی ایجاد شود، چراکه سال گذشته نیز آنجا دخترک سبک‌سری خود را به رودخانه انداخته و غرق کرده و همین موضوع به کسب‌وکار کوکین ضرر زده است.»

فاندورین شانه بالا انداخت.

«هیچ نمی‌فهمم. این چه آداب و رسومی است؟ نکنند یک انجمن سزّی خودکشی باشد؟»

«انجمن کدام است؟!»

این را خاویر گروشین آهسته گفت، اما بعد حرف‌زدنش تند و تندتر و به‌تدریج لحنش سرزنده‌تر شد.

«هیچ انجمنی در کار نیست، آقا جان! همه چیز خیلی ساده است. حالا این ماجرای تویی تپانچه هم که قبلاً مبهم بود، معلوم شد: این همان دانشجوی خودمان یعنی کوکورین بوده که داشته مسخره‌بازی درمی‌آورده. اینجا را نگاه کن...»

گروشین بلند شد و چالاک رفت به سمت نقشه‌ی مسکو که کنار در، به دیوار آویزان بود.

«بین، این پل یائوزا. او از اینجا رفته به خیابان یائوزسکایا، بعد یک ساعتی ول گشته و آمده خیابان پادکالاکولنی، کنار اداره‌ی بیمه، آنجا خانم اسپیتسینای مآک را ترسانده، بعد رفته جلوتر به سمت کرم‌لین و در ساعت سه به باغ ملی آکساندروفسکی رسیده، جایی که دیگر این سیر و سفرش با آن سرنوشتی که می‌دانی تمام شده.»

اراست پیتروویچ همان طور که در نقشه دقیق شده بود، گفت: «اما برای چی؟ آخر همه‌ی این کارها چه معنایی دارد؟»

«اینکه چه معنایی دارد، قضاوتش به من نیامده. من فووش بتوانم یک حدس‌هایی بزنم: این دانشجوی پول‌دار بچه‌ننه‌ی ما، همان جوانِ دسته‌گلی که تو می‌گویی، تصمیم گرفته غزل خداحافظی را بخواند، اما پیش از مرگ دلش خواسته یک تکان اساسی به اعصابش بدهد. این کار اسمش رولتِ آمریکایی است. جایی درباره‌اش خوانده‌ام. در آمریکا آنجاها که دنبال طلا می‌گردند، اختراعش کرده‌اند. یک گلوله می‌گذاری توی تویی و می‌چرخانی و بعد بنگ! اگر شانس بیاوری و نمیری، کل موجودی بانک را می‌بری، وگرنه هم که ریی رحمت را سرمی‌کشی. این دانشجوی ما هم راه افتاده دور مسکو تا تقدیر را آزمایش کند. کاملاً هم امکان دارد که بیش از سه بار به خودش شلیک کرده باشد، اما خب، همه‌ی شاهد‌ها که پلیس خبر نمی‌کنند؛ مثل آن خانم

منجی روح آدم‌ها، یا آن‌یکی، کوکین که به خاطر منافع شخصی‌اش پلیس خبر کرده. این‌ها هوشیار بوده‌اند. اما اینکه کوکورین چند بار این کار را کرده، فقط خدا می‌داند. شاید هم قراری با خودش گذاشته، گفته فلان دفعه با مرگ بازی می‌کنم و بعدش دیگر کافی است؛ اگر زنده ماندم، که ماندم. به‌رحال این‌ها همه خیالات من است. در باغ ملی آکساندروفسکی هیچ اتفاقی نیفتاده که دست تقدیر رقم زده باشد، بلکه دانشجوی ما حوالی ساعت سه به‌واقع دیگر همه‌ی شانس‌هایش را خرج کرده بوده‌است.»

فاندورین از صمیم قلب رئیسش را تحسین کرد. «خاویر گروشین! شما واقعاً استعداد تحلیلی بی‌نظیری دارید. می‌توانم با اطمینان تصور کنم که همه‌چیز دقیقاً همین‌طور بوده.»

این تحسین برحق، حتی از جانب پسرکی که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد، برای خاویر گروشین خوشایند بود. با لحن عبرت‌آموزی گفت: «که این‌طور. پس از پیرهای خرفت هم بالاخره می‌شود چیزهایی یاد گرفت. تو هم اگر اندازه‌ی من در اداره‌ی پلیس - آن‌هم نه در دوره‌ی بافرهنگ امروزی، بلکه در دوره‌ی اعلیحضرت نیکالای پاولوویچ- خدمت می‌کردی همین را می‌گفتی. آن‌موقع وظایف تفکیک نشده بود. آگاهی هنوز آگاهی نبود. اصلاً دایره‌ی ما هنوز در مسکو وجود نداشت. بخش تجسس هم نبود. امروز باید می‌رفتی پی قاتل می‌گشتی، فردا در بازار باید برای مردم قانون اعتراض و شورش می‌خواندی و روز بعدش مجهول‌الهویه‌ها را از میکده‌ها جمع می‌کردی. این‌طوری بود که قدرت مشاهده و شناخت آدم‌ها را پیدا می‌کردی و پوستت کلفت می‌شد. بدون این‌ها نمی‌شود در شغل ما دوام آورد!»

گروشین حرفش را با این طعنه تمام کرد، اما یک‌باره متوجه شد که فاندورین اصلاً گوشش به حرف‌های او نیست، بلکه اخم‌هایش در هم رفته و به‌شدت در فکر است و ظاهراً این فکر چندان هم خوشایند و آرام نیست. پرسید: «خب، بگو ببینم به چی فکر می‌کنی؟»

فاندورین دو هلال ابروان زیبایش را تکانی عصبی داد و گفت: «فقط یک چیز

را نمی‌فهمم. کوکین گفته یک دانشجو روی پل بود...»

«خب، بله دیگر، دانشجو. پس کی می‌خواستی باشد؟»

«اما آخر کوکین از کجا می‌دانسته کوکورین دانشجوست؟ آخر او کت و شلوار و کلاه داشت و هیچ‌کدام از شاهدان در آکساندروفسکی حرفی از دانشجو بودنش نزده‌اند. آنجا در تمام صورت‌جلسه‌ها آمده مرد جوان یا آقا. این هم معمایی است...»

گروشین دستی تکان داد و گفت: «تو هم که همه‌چیز برایت معماست. فکر کرده‌ای این کوکین کیست؟ یک آدم ابله! یک آقای جوانی را در لباس شخصی دیده، خیال کرده دانشجوست. شاید هم چشمان این جناب کاسب آن‌قدر آزموده و آدم‌دیده است که دانشجوها را تشخیص می‌دهد. هرچه باشد از صبح تا شب با انواع و اقسام مشتری سروکار دارد.»

فاندورین قاطعانه اعتراض کرد.

«کوکین در مغازه‌اش چشمش هم به کسانی مثل کوکورین نمی‌افتد.»

«خب پس چی؟»

«به نظرم بد نیست از خانم اسپیتسینا و کوکین بهتر پرس‌وجو کنیم. البته جناب گروشین! در شأن شما نیست که شخصاً دنبال چنین کارهایی بیفتید. اگر اجازه بفرمایید، من خودم...»

اراست پیتروویچ چنان بی‌تاب بود که بلافاصله از جایش هم بلند شد.

خاویر گروشین می‌خواست سختگیری کند، اما منصرف شد و با خودش گفت بگذار این پسر هم برود و در میدان عمل، کار را از نزدیک لمس کند و یاد بگیرد چطور باید با شاهد‌ها حرف زد؛ شاید هم چیزی ازش دربیاید. پس با لحنی جدی و پرابهت گفت: «مانعی ندارد.» ولی هشدار می‌داد که فریاد شادی را از دهان مأمور دوایر، فاندورین، بیرون نیامده خاموش کرد: «اما اول باید گزارش حضرت اشرف را تمام کنی. بعدش هم، عزیزجان! الان ساعت دیگر نزدیک چهار است، من باید بروم خانه. فردا برایم تعریف می‌کنی که این جناب مغازه‌دار چطور فهمیده آن آقا دانشجوست.»